

دو واقعه، دو فاجعه

حمید دادیزاده



از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۹ تنها پنج سال تاریخ ایران را ورق میزنند اما دو رویداد در این فاصله رخ داد که از نظر اجتماعی در عین تفاوت‌های اساسی شباهت‌های اعجاب انگیزی نیز داشت. در واقع خصلت و نشانه‌های این دو رویداد خبر از ساختار جامعه‌ای میداد که در آن مردم در حاشیه اند و صدایی از آنان به گوش نمی‌رسد. حضوری آگاهانه در صحن جامعه و متن رویدادها ندارند.

جوهر، خصلت و ابعاد دیکتاتوری را از این دو واقعه تاریخ معاصرمان بخوانید. در یک فاصله کوتاه تاریخی، جامعه ایران با آن همه تکان و چالش و ولوله از استبدادی به استبدادی مخوف تر می‌گراید. استبداد به رنگی متفاوت اما خصلتی یکسان به میدان می‌آید و هر گونه صدای مخالفی را با بیرحمی حیرت آور خفه میکند.

از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۹ تنها پنج سال تاریخ ایران را ورق میزنند اما دو رویداد در این فاصله رخ داد که از نظر اجتماعی در عین تفاوت‌های اساسی شباهت‌های اعجاب انگیزی نیز داشت. در واقع خصلت و نشانه‌های این دو رویداد خبر از ساختار جامعه‌ای میداد که در آن مردم در حاشیه اند و صدایی از آنان به گوش نمی‌رسد. حضوری آگاهانه در صحن جامعه و متن رویدادها ندارند. حقوق شهروندی آنان به هیچ گرفته می‌شود و به ویژه اقشار کم درآمد و زحمتکش‌شان که از هر گونه ایجاد تشکلی محرومند و هر گونه تجمع به عنوان اقدام علیه امنیت کشور تلقی میشود و تنها مهر و نشان استبداد است که به رنگهای مختلف بر بستر تاریخ کوبیده میشود.

۱ - سال ۱۳۵۴ است. نظام شاهنشاهی از باده نفت سرمست است و کشور جولانگه مستشاران آمریکایی است. واژه پهلوی پر مصرفترین کلمه در سراسر ایران است. همه چیز به نام این خانواده رقم می‌خورد. دبستان پهلوی- مدرسه راهنمایی پهلوی- دبیرستان پهلوی، بیمارستان پهلوی، زایشگاه پهلوی، بنیاد پهلوی، خیابان پهلوی و صدها نام و لقب دیگر منتسب به آریامهر و غیره. در دفتر معلمین نشسته ایم. دبیرستان پهلوی شهر بناب. کارمند حفاظت مدرسه وارد اطاق می‌گردد. دفتر قطوری در دست دارد. مدرسه تازه آغاز شده و تنها ۱۵ دقیقه سیاحت است. مامور حفاظت شروع به صحبت میکند:

“بنا به اوامر ملوکانه و دستور شاهنشاه حزب رستاخیز تشکیل شده و شاهنشاه فرموده اند که همه معلمین عضو این حزب هستند. کافست جلو اسمتان را امضا کنید اگر امضا هم نکردید فرقی نمی کند چرا که به فرموده همه خدمه دولت عضو این حزب هستند.”

آذین کننده تمام کلاسهای مدارس تمثالهای شاه است و زیر این تمثالها شعار خدا شاه میهن، تنها ذکر و سخن خاندان پهلوی است که در مدارس فعال است. این خاندان و حرکات و سکنات دربار و مهمانیها و سفرهای خارجی و برنامه های اسکی ولیعهد و دیدارهای درباریان و امرای ارتش با لباسهای مرصع به مدالها و نشانهای همایونی و تصاویر کاخها و مهمانکده های شمال تهران است که در معرض دید مردم است. مدیر مدرسه نیز تنها هماهنگ کننده فرامین و دستورات است. این که مدارس باید محیط های آموزشی باشد و جای بحث و نظر و اندیشه، در این جا مفهومی ندارد. این که دانش آموزی به خودش جرئت دهد که فکری را مطرح کند و اندیشه پردازی کند در این مکان امکان بروز ندارد. آتمسفر مدارس طوری است که معلمین هرگز تمایلی به اندیشه ورزی و نظرپردازی ندارند. همه چیز از قبل روشن است. در مدارس و کتابخانه ها، کتابهای شاه و برخی از کتب و رسالات علما از کالاهای اجباری است و معلمین و دانش آموزان به عنوان سیاهه لشکر در مراسم شاهانه از مدعوین اجباری هستند. مهر آریامهر باید ورد زبانت باشد والا تازیانه ساواک آریامهری در صورت اندیشه پردازی و انتقاد به سراغت می آید. معلمین را طوری میپرورانند که تنها وفادار نظام شاهنشاهی باشند هر چند که هیچ گونه وفا و مروت و امنیتی خانواده آنان دریافت نمی کنند. جامعه ای که از آنها خواسته می شود وفادار حاکمان باشند حال آن که خود حاکمان وفادار مردم و زندگی آنان نیستند. جامعه سوت و کور است و نشانی از تحرک نیست. بیصدایی خواست اصلی حاکمان است که مردم تنها گوش به فرمان شاه باشند و چون کلام الملوک ملوک الکلام است پس دیگر هر کلامی در برابر آن رنگی ندارد. اینک دستور همایونی است که جامعه حول حزب رستاخیز بگردد.

صحنه گردانان این اقدام سیاسی عبارت بودند از: شاه، ارتشبد نصیری و پرویز ثابتی. شاهنشاه در سخنان خویش در مورد حزب رستاخیز گفت: “هر کسی باید جزو این حزب بشود و تکلیف خود را روشن کند. و اگر نشد از ایران برود. در کتاب پاسخ به تاریخ میگوید:

“مردم ایران باید برای رسیدن به هدفهای ملی که سعادت و آسایش فرد فرد را تامین خواهد کرد متحد باشند و در یک جهت حرکت کنند. همه

کوششها باید در راه پیشرفت کشور باشد نه خنثی کردن تلاشهای یکدیگر. در نظام چند حزبی امکان تفرقه و تشتت بسیار است هر گروه که در حزبی هستند با دیگران بر سر کسب قدرت و به دست گرفتن حکومت ستیز و دعوا دارند. هر گروه میخواهد حرفهای خود را به کرسی بنشانند و در نتیجه اختلافات به وجود میآید. در حالی که در حزب رستاخیز از جنگ گروهی خبری نیست". این حزب به فرمان شاه ساخته شد و باز به فرمان شاه امیر عباس هویدا اولین دبیرکل و بعد نوبت به جمشید آموزگار رسید. پایان این حزب به حزب جمهوری اسلامی متصل شد و در نهایت آن حزب هم تعطیل و تنها اوامر صادره از بارگاه مطلقه فقیه لازم الاجرا گردید و استبداد جاده طولانی تاریخی خود را از دستبرد مردم محروم نجات داد و هر گونه صدای مخالف، کلام دگرگونه، پیام متفاوت در برابر فتوی استبدادچیان دینی نامقدس خوانده شد و مردم بار دگر به حاشیه های دور پرتاب شدند و مدارس جولانگه اعمال استبداد گشت. دو واقعه دو فاجعه آفرید فجایعی که هنوز مرم ایران تاوان آن را میپردازند.

پرویز ثابتی به نوشته سکینه کریمی "در سال ۱۳۵۲ به دستور ارتشبد نصیری به سمت مدیر کل اداره سوم تعیین و عملاً همه کاره ساواک گردید." تمام امور مدارس و برنامه های تبلیغاتی تحت نظر مستقیم ساواک صورت میگرفت و رژیم شاه به نوعی معلمین را تیول خود میپنداشت و مجال اندیشه و گردش فکر از میان رفته بود.

سال تحصیلی ۱۳۵۸-۵۹ است و در مدرسه راهنمایی فرهنگ واقع در دامنه کوه اینالی تبریز نشسته ایم. مدرسه را بیشتر دانش آموزان شهرها و آبادیهای اطراف تشکیل میدهند که برخی شبانه قالی می بافند یا کارگری میکنند تا زنده بمانند، همان کسانی که کمربند فرش ایران را تشکیل میدهند و هم اکنون پس از هفته ها از زلزله ویرانگر بی سرپناه به سر میبرند. معلمین از فراز و فرودهای سالهای پر التهاب انقلاب به کلاس های درس آمده اند. نوعی نگرانی و یاس در اتمسفر مدارس حاکم است. کتابخانه ها همه زیر سانسور رفته اند. دستبرد به واژه و مفاهیم آغاز شده و واژه پاکسازی به جای اخراج نشسته است. کسی از شغل و کار خویش ایمن نیست. به جای خدا شاه میهن فقط تمثال حول انگیز آیت الله خمینی است که سراسر مدارس را پوشانده است. معلمی "شغل انبیا شده" و در نتیجه قالب جدیدی برای معلمین ریخته شده و مدارس خاصه از ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ شکل و شمایل تازه ای یافته. سپاه مدارس را مامن خود کرده و بسیج "مدرسه عشق" شده است. معلمین باید ادای انبیا را در آورند. ریش و پشم وارد میدان شده و معلمین

تحت فشار مضاعف آخوندها قرار گرفته اند. بازی کردن نقش انبیا برای معلمینی که به زحمت رزق روزانه خود را از ادارات دولتی دریافت میکردند کار شاقی است. مدارس و معلمین زیر ذره بینند و کسانی که اهل اندیشه و تغییر باشند زیر گیوتین.

از صحنه گردانان این دروره تاریخی غیر از آیه الله ها میتوان از میرحسین موسوی، موسوی تبریزی، کروبلی، سروش و حبیبی نام برد. مدارس تحت بمباران شورای انقلاب فرهنگی و آقای سروش و حبیبی و شرکاست. به جای رستاخیز شاهی جمهوری ولایی نشسته و نقد و نظر در محاق سانسور دولتی خفه شده است.

موسوی تبریزی دادستان انقلاب است وی توجه خاصی به مدارس دارد. هر پنجشنبه از تهران وارد تبریز میشود تا احکام اعدام ها را تنفیذ کند. مردم تبریز با این قصاب انسان و همشهری اصلاح طلب بعدی داستان ها دارند. مردم به خاطر دارند که چطور دو استبداد در نقطه ای همدیگر را در آغوش می کشند و بهم میرسند. رستاخیز شاهی به جمهوری ولایی ارتقا پیدا میکند و بی آن که تغییری در آتمسفر جامعه و گشایشی از انهمه انسداد و اوتوکراسی حاصل شود، فتوی جای اوامر ملوکانه را گرفته و خنجر خونریز استبداد همچنان میچرخد. کودکان و دانش آموزان را غرق در دریای تبلیغات استبداد دینی کرده اند.

ببینید دو استبداد چسان در یک نقطه به هم میرسند در نقطه قدرت و اقتدار، در نقطه فساد و بیرحمی. به سرنوشت یک خانواده که پدر و مادرشان معلم است و جز تخته سیاه و قلم مالک چیزی نیستند و مسافر دایمی مینی بوس یا قاپدی قاشدی در راه روستاها و مدارس اند بنگرید. از خانواده ای سخن در میان است که پدر و مادر هر دو آموزگارند. آموزگاری ساده، درد آشنا و آکنده از مهر و محبت به کودکان این سرزمین. معلمینی سزاوار هر گونه پاداش و مدال فرهنگی که جانانه رو به روستاها و مدارس محرومین می آورند تا الفبا بیاموزند و به فرزندان قالیباف و کشاورز دانش و سواد و آگاهی بیاورند آموزگارانی که زندگی خود را صمیمانه وقف خدمت فرهنگی کرده اند و کوله بارشان کتاب و در دلهایشان امید به سعادت و بهروزی مردم که در سرزمین ثروت از فرط فقر و فاقه آهی در بساط ندارند. آموزگارانی که غرق خدمت بی شایبه فرهنگی هستند و از جانشان مایه می گذارند و از حقوق ناچیز خود برای رفع نیازهای نیازمندان خرج میکنند. ببینید پاداش این زوج آموزگار را دو استبداد تاریخی چسان میدهد.

پدر خانواده، این آموزگار صلح دوست و شجاع را شاه اعدام میکند، و خانواده را به ماتم میکشانند. اعدام "کاظم" شوک بزرگی به جامعه وارد میکند. مردم و اهالی ادب و فرهنگ مشاهده میکنند که استبداد تا چه میزان خونریز و بیرحم است. اما یاد آن آموزگار در اعماق جامعه نفوذ میکند زمان سپری میشود و خشم فرو خفته مردم فوران میکند و بساط استبداد را برکنار مینماید. تا بلکه از محل میوه آزادی پدری به خاطر اندیشه زیر گیوتین نرود و اندیشه آزاد باشد و مدارس جای نقد و نظر و شکوفایی. اما این امید با موج استبداد دینی و شمشیر خونچکان سرمایه سالاران رانت خوار به ناامیدی مبدل می شود و باغ آزادی به خزان استبداد فرا میروید و بی آن که مادر آن خانواده فرهنگی بتواند در محیط مدرسه با فراغ بال و آسایش از میوه آزادی سخن راند این بار خود گرفتار قصابان آزادی میگردد، کسانی که از قعر تاریخ آمده اند و منادی صدای اهریمنند. مادر این خانواده را موسوی تبریزی اعدام میکند. مادری و آموزگاری در برابر جوخه آتش قرار میگیرد که در هیچ دادگاهی محکوم نشده و دل و روح و زبانش جز سخن آزادی نرانده است. روح انگیز بر زمین میفتد. او را موسوی تبریزی و دستگاه قضایی ولایی تیر باران میکند. بانوی آموزگاری که به غیر از تخته سیاه و کچ و قلم چیزی در دست نداشت. حال شما حال و روز کودکانی را در یابید که در یک برهه زمانی کوتاه دو رژیم استبدادی هم پدر و هم مادرشان را بیرحمانه و کینه توزانه اعدام کرده است. به جو و اتمسفر خانواده و روح و روان پاک و کودکانه بچه هایی بیندیشید که والدینشان با قساوتی وصف ناپذیر به خاک و خون افتاده اند. به خانواده ها و خویشاوندانی فکر کنید که این تاریخ سراسر جور و جهل و ظلم را زیسته اند و نظاره گر پرپر شدن عزیزانشان بوده اند. آنهم معلمین روستا و انسان هایی پاک و بیگناه که خود را وقف محرومین روستاها کرده بودند و در کنار سفره این زحمتکشان پرمهر زندگی می کردند. رژیم شاه پدر خانواده را میکشد و نظام اسلامی مادر همان خانواده را.

چه کسانی مسئول این جنایاتند؟ از ثمره اندیشه های آقای سروش و یارانشان بود که محیطهای آموزشی را "پاکسازی" کنند. طراحی و تشکیل این هیات ها در واقع از اندیشه های جزمی و استبدادی سروش هایی سرچشمه میگرفت که سر در گریبان ایدیولوژی و مکتب داشتند بی آن که به انسان و ساحت آزادی آندیشه پی ببرند. حفظ قدرت، تاراج ثروت، و نیل به قدرت لایتناهی در اعمال زور و ظلم به جایی رسید که جامعه در منجلاب فرو رفت به قول دکتر مسکوب "کسانی که خود از وجدان خویش غافل بودند راهبر وجدان دیگران شدند" و سقوط اخلاقی

جامعه را فرا گرفت. استبداد به دیدار همدیگر شتافت و عمال دو استبداد برای حفظ قدرت و ثروت همداستان شدند. آن چه که تغییر یافت چهره استبداد بود و فرار مغزها و انباشته شدن زندانها و بانک ددان و جفدان. آن که تغییر یافت این بار کتابخانه ها از کتابهای همایونی به رسالات عملیه توضیح المسایل ها رسید و به جای تمثال های همایونی این بار در گوشه گوشه مدارس ذکر و سخن و تمثال رهبران جدید اوج گرفت. شادی و سرور دوران کوتاه تزلزل استبداد پیشین به سر آمد و حال اندیشه با غبار استبداد مقدس پوشانده شد. چه سرها که بیرحمانه بر بالای دار نرفت و چه مادران و پدران در سوگ نشستند. استبداد به هم گروید و خون آن دو آموزگار بر زمین ریخت بی آن که فریاد رسی باشد.

آقای سروش در این برهه از زمان چنان سنگ تمام گذاشت که معلمین و آموزگاران اخراجی هرگز آن دوران سرکوب را فراموش نخواهند کرد. آقای سروش در تنفیذ نظام استبداد دینی میگوید که ما برآنیم با جامعه برخورد مکتبی کنیم و با افکار انحرافی مبارزه نماییم. و از همین جاست که اندیشه هیات های اخراج معلمین و اساتید و معلمین شکل می گیرد و فاجعه به عمق میرود.

واژه پاک و پاک سازی در ادبیات مردم و عامه مفاهیمی زیبا و مثبتند اما با نو آوری های ستاد انقلاب فرهنگی و تعبیرات آقای سروش اخراج و سرکوب آموزگاران و معلمین و اساتید آزاده و بیگانه پاکسازی نام گرفت.

صحنه گردانان این میدان آقای سروش و ستاد انقلاب فرهنگی بود. چنان پر شتاب سرکوب و اخراج و دستگیری معلمین را آغاز کردند که برخی از دولتیان نیز از کرده خویش پشیمان شدند. هدف قرار گرفتن معلمین و فرهنگ ورزان آزاده خبر از فرداهای سختی میداد. ستاد انقلاب فرهنگی به گفته آقای سروش "وظیفه داشت تا مدارس را دینی کند و از اندیشه های طاغوتی این مرکز را پاک گرداند".

مدیر وارد اطاق معلمین میشود. جو بی نهایت امرانه و خطرناک است. اندکی از خون شهدا و اسلام و روزهای انقلاب حرف میزند: امام خمینی شغل معلمین را همطراز شغل انبیا دانسته اند و مدارس ما باید از رنگ و بوی طاغوت پاکسازی گردد. اینک تغییرات آغاز شده و "اداره کل" احکام هیات های پاکسازی را به ما ارسال کرده است. عده ای بازخريد، عده ای آماده به خدمت، و عده ای نیز اخراج و از کلیه حقوق اجتماعی محروم میشوند. طراحین این هیات ها که از آبشخور

ستاد انقلاب فرهنگی و آقای سروش ارتزاق میکردند چنان بر قشر معلمین تاختند که انگار با دشمن بیگانه روبرو شده اند. "محرومیت از کلیه حقوق اجتماعی". این فاجعه هزاران معلم و آموزگار و استاد را لرزاند و خانواده های بیشماری را نابود کرد. آقای سروش و شرکایش بر آن بودند که جو مدارس را اسلامی کنند بی آن که فکر کنند که اندیشه طرفی است که در مطروف استبداد نمی گنجد. بیرحمی این فاجعه و ابعاد آن بسیار است. آموزگاران اخراجی جهت امرار معاش خانواده خویش آواره شهرها شدند و به کارهای کارگری و رانندگی و عملگی پرداختند. آقای سروش با وجود مشاهده پیامدهای این فاجعه عقب نشست و همچنان بر اسب مراد می تاخت و از باده قدرت و ثروت سرمست. سروش هرگز به این فاجعه نیندیشید که قطع ناگهانی حقوق هزاران معلم و استاد چه فجایعی به بار می آورد. شمشیر استبداد تند بود و با حربه فتوی و قدسیت دینی برنده تر شده بود. اندیشه پردازی و تفکر در زندان بود و تنفس اندیشه جرم محسوب میشد. اینک مدارس جولانگه اعمال استبداد دینی شده بودند. از متن جامعه صدایی به گوش نمی رسد.

دفتر معلمین و آموزگاران پر است. معلمین افراد منتسب به هیات های پاکسازی را میتوانند حدس بزنند. مدیر مدرسه هنوز از سرنوشت خویش بیمناک است. حراست جای حفاظت را گرفته و بازسازی در آموزش و پرورش عمق می یابد. این بار بی آن که معلمی در دادگاهی حاضر بشود به طور غیابی حکم در حق او صادر شده. مدیر تنها احکام را می آورد و از هیچ قدرتی برخوردار نیست.

با آغاز جنگ دیگر ته مانده روح آزادی رخت بر بست و باد استبداد زوزه کشان کل کشور را در اغوش گرفت. اشغال کشور برای فرهنگیان آزاده گران تمام شد و هنوز چشمه دل آزادگان به آینده امیدوار بود. بخشی از آموزگاران اخراجی و محروم از مزایای شهروندی به اندیشه مام وطن هستند. آنان بنا به شرف خویش داوطلبانه راهی جبهه ها می شوند. در بازگشت از جبهه با تنی غطیده در خون تحویل خانواده ها میگردند. بنیاد شهدا تشکیل شده و آقای کروبوی صدرنشین است. آموزگاران اخراجی نماینده ای به تهران میفرستند تا این معلمین اخراجی وطن پرست به خاک افتاده را در جرگه شهدا بپذیرند نا کودکان آنها نانی در سفره داشته باشند. اما هرگز نه صلای داده شد و نه دستگاه بوروکراتیک و عریض و طویل بنیاد شهید پاسخگو گردید. آیا بهتر نیست که امروز که نماینده آقای کروبوی که مقیم خارج است و در مصاحبه با رادیوهای بی بی سی و فردا و صدای امریکا

در مسابقه با آقای گنجی است اندکی به آن روزها برگردد و اندکی پرده از سیاست های آن روزگار بردارد.

پاکسازی معلمین و فرهنگیان آزاده زخم های عمیقی در دل خانواده ها بر جای گذاشت. دو واقعه در یک برهه زمانی کوتاه دو فاجعه آفرید و این دو رویداد همان چهره ای را برملا ساخت که خواسته استبداد است. اندیشه آزاد و ذهن فعال و پرسشگر نمی تواند در جامعه بسته و کنترل شده تنفس نماید. اتهام "تشویش افکار عامه" به جرئت میتوان گفت که جو اندیشه را مختل می سازد. آتمسفر جامعه را آلوده میکند و روح سانسور و خود سانسوری را دامن میزند. مدارس مامن اندیشه، محفل بحث و نظر و طرف نقد و تفکرند. معیار یک محیط آزاد را در آزادی اندیشه و مجال سخن باید شناخت. استبداد همایونی با یکسان سازی جامعه اندیشه را در قفس کرد و هیچ گونه نهاد و تشکلی را خارج از محدوده رستاخیز امکان حیات نداد و آن گاه که شعله خشم مردم بساط ظلم را برانداخت در غیاب نهادهای مرمی و آزاد که منعکس کننده صدای مردم باشد، این بار طولی نکشید که بند و غل و زنجیر استبداد اول به سراغ میدان اندیشه رفت و آقای سروش و همکارانشان بی توجه به مقام انسان، به حق اندیشه آزاد، دیوانه وار تاختند و بردند و زندانی کردند و اتهام ها ساختند. و بار دیگر اندیشه آزاد و نقدگرا را محکوم کردند و آن را معادل "تشویش افکار عامه" نام دادند و هر زبانی را که از عدالت و برابری سخن میگفت دوختند و سوزاندند و کهریزکی کردند و نام "پاکسازی" بر آن نهادند و نمود بارز این زبان دوزی و بدن سوزی و کهریزکی کردن، پیکر به خون خفته معلم فرهیخته محمد مختاری بود که در شعرش دنبال "حضور انسان" می گشت و در شهر دنبال "مجالی برای اندیشه" و در آثارش به بازیافت مقام انسانی انسان و عدالت اجتماعی بود. استبداد این نویسنده برجسته را در ادامه روند سرکوب زبوانه به شیوه قرون وسطایی سوزاند و دو استبداد به هم پیوستند و فاجعه پشت فاجعه آفریدند.

دو واقعه دو فاجعه آفرید و همچنان فاجعه ابعاد وسیعتری میگیرد و استبداد با قدرت "مسخ زبان و فرهنگ" و سانسور پیش میتازد. هنوز فرزندان آن دو آموزگار بیگناه در انتظارند تا عدالت خانه ای به فریاد آنان برسد چرا که نه "رستاخیز شه ساخته و نه" پاکسازی سروش گونه "اجازه تنفس اندیشه آزاد را ممکن میسازد که پرده از رازها برکنار رود.

اما این استبداد دیرسال چه خصلتی دارد، شاهرخ مسکوب در بررسی خصلت زمامداران و روحانیان حاکم زمان حافظ چنین خلاصه میکند (نقل

به مضمون): تعلق به زر تعلق به زور جهت تسلط بر دیگران- تقیه کردن و دروغ گفتن شیوه این استبداد است وقتی هم تقیه کردن و دروغ گفتن به شیوه رایج تبدیل شود افول اخلاقی جامعه به اوج میرسد. دروغ همایونی-دروغ فقاہتی. و آن گاه وقتی کسی میگوید ای دوست صدایش به خاک می افتد، زیرا نه خود می داند چه می گوید و نه مخاطب می داند چه میشوند. مردم از هم دور مانده اند و تنها دروغگویان و خود فروشان وقتی از "حیثیت انسان" صحبت میکنند زبان همدیگر را می فهمند. و برای این که "راستی" فتنه ای نیانگیزد در سنگر دروغ پنهان میشوند.

Hamid.d@shaw.ca

در کوی دوست- نوشته شاہرخ مسکوب